

ابوالعاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زَنَم زنی از قریش نمیخواهم». و پیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود.

پس از آن سوی فاسق بن فاسق عتبه بن ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ماهر کس از قریش را خواهی به زنی نودهیم.»

عتبه گفت: «اگر دختر ابان بن سعید بن عاص یا دختر سعید بن عاص را به من دهب از زَنَم جدا می‌شوم.»

بدینسان دختر سعید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا زفته بود جدا شد و خدا که کرامت دختر پیمبر و ذات عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد و دختر پیمبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد و اسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود و ابی‌العاص بن ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند و زینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک نبود تا پیمبر هجرت کرد.

و چون قریشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص بن ربیع نیز با آنها بود و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیمبر بود.

عایشه گوید: «وقتی مکیان فدیة اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیة ابوالعاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود.»

گویند: و چون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید.»

گفتند: «چنین بسا شد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند.

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند، یا

ابن جزوشر ایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او و نه پیمبر خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود .

اما وقتی ابوالعاص آزاد شد و سوی مکه رفت پیمبر زبیدن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت : « به دره باجج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوی مدینه آید . » و آنها یکماه با کمتر پس از بدر روان شدند .

و چون ابوالعاص به مکه رسید به زینب گفت : « پیش پدرش برو و اولوازم سفر آماده می کرد . »

زینب گوید : در آن اثنا که در مکه آماده می شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد و گفت : « دختر محمدا شنیده ام می خواهی پیش پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم »  
گفت : « دختر عموی من چنین مگوی اگر چیزی با مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو میدهم و از گرفتن دریغ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید: بخدا اطمینان یافتم که آنچه می گوید عمل می کند اما از او بیمناک بودم و گفتم: « چنین قصدی ندارم. »

و چون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانه بن ربیع برادر شوهرش شتری بدوداد که سوار شود و کمان و تیردان خویش را برگرفت و به هنگام روز وی را برد و زینب در هودج بود .

مردان فریض از رفتن زینب سخن کردند و به تعقیب وی برخاستند و در ذی-طوی بدورسیدند و نخستین کسان که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالنیس فهری بودند و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه بترسانید و چنانکه گفته اندوی باردار بود و بار بینداخت و برادر شوهرش بر زمین خفت و تیردان بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیک شود تیری در او جای دهم. » و کسان باز گشتند .

آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند : « تیر مینداز تا با تو سخن کنیم . »

و این ربیع از تیر انداختن دست برداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی بایستاد و گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تسوکه مصیبت و بلیه ما را می دانی که از محمد چه کشیده ایم و اگر دختر او را آشکارا از میان ما بیری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده ایم و ضعیف و زبون شده ایم ، ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را باز گردان و چون سرو صدا آرام شد و مردم گفتند که ما او را پس آورده ایم نهانی او را پیش پدرش ببر . »

و این ربیع چنان کرد و چون سرو صدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به زینب حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آوردند .  
ابن اسحاق گوید : ابوالعاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش از فتح مکه ابوالعاص به تجارت سوی شام رفت که مالی داشت و امین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند .

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و باز گشت ، جماعتی که پیمبر فرستاده بود بدو برخوردند و مالش را بردند و او بگریخت ، و چون فرستادگان پیمبر مال وی را پیش پیمبر آوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صفة زنان بانگ زد که ای مردم ابوالعاص بن ربیع را پناه داده ام .

و چون پیمبر سلام نماز گفت روی به مردم کرد و گفت : « آنچه را شنیدم شما

نیز شنیدید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : « بخدایی کہ جان محمد بہ فرمان اوست من از قضیہ خبر نداشتم تا آنچه را کہ شما شنیدید شنیدم و زبونترین مسلمانان تواند کہ بر ضد آنها پناہ دهد . »

آنگاہ پیمر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : « دختر! او را حرمت ہدار اما بہ تورہ نیابد کہ بہ او حلال نیستی . »

عبداللہ بن ابی بکر گوید : پیمر کسانی را کہ مال ابی العاص را گرفتہ بودند پیش خواند و گفت : « نسبت این مرد بہ ما چنانست کہ می دانید ، شما مال او را بردہاید ، دوست دارم نیکی کنید و مالش را بدہید و اگر نخواہید غنیمت خداست کہ بہ شما دادہ و حق شماست . »

کسان گفتند : « ای پیمر خدا مال او را پس می دہیم . »  
گوید : و مال ابی العاص را پس دادند ، و ہر کہ چیزی از او گرفتہ بود بیورد تا ہمہ مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود .

آنگاہ ابو العاص مال را بہ مکہ برد و ہرچہ از قرشیان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت : « ای گروہ قرشیان آہا کسی چیزی پیش من دارد کہہ نگرفتہ باشد ؟ »

گفتند : « نہ ، خدا ترا پاداش نیک دہد کہ وقادار و کریم بودہ ای . »  
گفت : « اینک شہادت می دہم کہ خدایی جز خدای بگاہہ نیست و محمد بندہ و فرستادہ اوست » سپس گفت : « بہ نزد محمد مسلمان شدم مہادا ہندارید کہ می خواہم مال شمارا بخورم . اکنون کہ خدا مالتان را بہ شما رسانید و از کار آن فراغت یافتن مسلمان شدم . »

عبداللہ بن عباس گوید : پیمر خدا زینب را از پس شش سال بہ ہمیان عقد اول بہ ابی العاص داد .

عروہ بن زبیر گوید : از پس حادثہ بدر ، عمیر بن وہب جمحی با صفوان

ابن امیه در حجر نشسته بود . عمیر بن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیمبر و پاران وی را اذیت می کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند و پسر وی وهب جز و اسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افناده سخن آورد و صفوان گفت : « بخدا پس از آنها زندگی خوش نباشد . »

عمیر گفت : « راست گفتمی بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن نتوانم و نانخورانی دارم که از پس خویش بر حال آنها بیمناکم ، سوار می شدم و سوسی محمد می رفتم و او را می کشتم که پسر من پیش آنها اسیر است . »

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت : « قرض ترا می دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می کنم و هر چه دارم از آنها در بیع نمی کنم . »

عمیر گفت : « این گفتگو را نهان دار . »

صفوان گفت : « چنین باشد . »

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر او را نیز کنند و به زهر آب دهند ، به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند و از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عزوجل با مسلمانان و بلیه دشمنان یاد می کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت : « این سنگ دشمن خدا برای شری آمده است این همانست که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت و گفت : « ای پیمبر اینک دشمن خدا عمیر ابن وهب آمده و شمشیر آویخته است . »

پیمبر گفت : « او را پیش من آر . »

عمر برفت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصار بانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر در آید و بنشینید و مراقب این حیث باشید که اطمینان از او نباید داشت . آنگاه عمیر را پیش آورد .

و چون پیمبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود ، گفت : « رها پیش کن » و به عمیر گفت : « پیش بیا »

و چون عمیر پیش رفت گفت : « روزان خوش و این درود مردم جاهلیت بود . »

پیمبر خدا گفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است . »

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می شنوم . »

پیمبر گفت : « برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده ام که به دست شماست که درباره وی کرم کنید . »

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت . »

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی اسیر آمده ام . »

پیمبر گفت : « تو و صفوان بن امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه افتاده قریش را یاد کردید و نوگفتی اگر قرض و نانخور نداشتی می رفتی و محمد را می کشتی و صفوان قرض و نانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی و خدایان من و تو حایل است . »

عمیر گفت : « شهادت می دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان خبر می دادی ترا تکذیب می کردیم و نزول وحی را باور نداشتیم ، در این گفتگو جز من و صفوان کس حضور نداشت و دانم که خدا آنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس که

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید « آنگاه شهادت حق بگفت. »

پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قرآن تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید »

گوید : « و چنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می کوشیدم که نور خدای را خاموش کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند و گرنه آزارشان کنم . »

پیمبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده اود صفوان به فرشیان می گفت : « خوشدل باشید که همین روزها خبری می رسد که بلیه جنگ بدر را از بساد شما می برد . » و از کاروانیان از اخبار صفوان می پرسید تا یکی پیامد و خبر آورد که عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد .

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت اومی کرد به سختی آزار می داد و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند . و چون کار بدر به پایان رسید خدا عزوجل همه سوره انفال را درباره آن نازل فرمود .

عمر بن خطاب گوید : « به روز بدر که دو گروه رو به روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد و هفتاد کس از آنها کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی و عمر درباره اسیران مشورت کرد. »

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران اقوام و عشیره ما هستند رای من اینست که از آنها فدیة گیری که مایه قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابو بکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزخم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ملامت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابو بکر را پسندید و رای مرا پسندید و فدیہ گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابو بکر نشسته بود و گریه می کردند و به پیمبر گفتم: به من بگوید چرا گریه می کنید که اگر چیز گریه آوری باشد بگریم و اگر نباشد از گریه شما گریه وار کنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیہ که یاران تو با من گفتند عذاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و به درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان لنبی ان یکون له اسری حتی یسخر فی الارض یرسدون عرض الدنيا و الله یرید الاخره و الله عزیز حکیم.»

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشنار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیر و مند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد و به سال بعد در احد عقوبت کار خویش بدیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و ندان وی بشکست و خود بر سر وی خورد شد و خون به چهره اش جاری شد و یاران پیمبر فرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که



« اولما اصابتکم مصیبه قداصیتکم مثلیهاقلتم انی هذا قل هومن عندانفسکم ان  
الله علی کل شیئی قدیر »

یعنی : « چرا وقتی شما را صدمه ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید  
گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو : این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز  
تواناست »

و هم این آیه را نازل فرمود که

« اذ تصعدون ولاتلون علی احد و الرسول بدعوکم فی اخراکم فانابکم غما بغم  
لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم و لاما اصابتکم و الله خبیر بما تعملون . ثم انزل علیکم من بعد  
الغم امنة »

یعنی : « آندم که دور می شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما  
را می خواند و ( خدا ) برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از گفتن رفته و آنچه  
به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن  
غم آرامشی بر شما نازل کرد . »

عبدالله بن مسعود گوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیغمبر گفت :  
« در باره اسیران چه می گوید؟ »

ابو بکر گفت : « ای پیغمبر خدای قوم و کسان تواند آنها را نگهدار و مهلتشان  
ده شاید خدا توبه آنها را بپذیرد . »

ولی عمر گفت : « ای پیغمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیسرونت کردند ،  
بیارشان و گردنشان بزن . »

عبدالله بن رواحه گفت : « ای پیغمبر دره ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا  
برو آتش در هیزم زن . »

۱ - آل عمران : ۱۶۵

۲ - آل عمران : ۱۵۲ - ۱۵۳

عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»

و پیمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت.

کسانی گفتند: «گفته ابوبکر را می گیرد.»

و کسان دیگر گفتند: «گفته عمر را می گیرد.»

و بعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا دل کسانی را در کار خویش نسرم

می کند که از شیر نرم تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می کند که از سنگ

سخت تر باشد، ای ابوبکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من

شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. و مثال تو چون

عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تو اند و اگر ببخشی نسو نبروند و

دانایی. و مثال تو ای عمر مانند نوح است که گفت: خدا با هیچکس از کافران را بر

زمین باقی نگذار. و مثال تو چون موسی است که گفت خدایا اموالشان را نابود کن

و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیاورند تا عذاب دردناک را ببینند.»

آنگاه پیمبر گفت: «اکنون شما عبا لمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید

مگر قده بگیریید یا گردنش را بزنید.»

گوید و من گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر

پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر

سهیل بن بیضا» و خدا این آیات را نازل فرمود که

«ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض. تریدون عرض الدنیا واللہ

یرید الاخرة واللہ عزیز حکیم. اولاً کتاب من اللہ سبق لمسکم فیما احذتم عذاب عظیم.

فکلوا مما غنمتم حلالاتیبا وانقوا للہ غفور رحیم»<sup>۱</sup>

یعنی: «پیمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد، نادر زمین کشتار بسیار کند،

شما خواسته دنیا خواهید و خدا ( برای شما ) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این ترفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از ( نافرمانی ) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمد بن اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ماکان لنبی نازل شد پیغمبر فرمود: «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت: ای پیغمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم.»

ابو جعفر گوید: به گفتهٔ ابن اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر با آنها که پیغمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه‌کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزر جیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار .

به گفتهٔ واقدی مشرکان نهد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند ، و هم به گفتهٔ او به روز بدر پیغمبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ پذیرفت که عبدالله ابن عمر و رافع بن خدیج و ابراهیم بن عازب و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر و عمیر بن ابی- وقاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را پذیرفت اجازهٔ جنگ داد که در جنگ کشته شد .

و چنان بود که پیغمبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحة بن عبیدالله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند ، و هنگامی که پیغمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تریان به حضور وی رسیدند .

واقدی گوید: « پیغمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم داد: سه تن از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، و طلحة و ابن عبیدالله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. و پنج کس از انصار، ابولبابه بشیر بن عبدالمنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود و عاصم بن عدی عجلان که او را به ناحیه مدینه گماشته بود و حارث بن حاطب که از روحاوی را به سبب چیزی که درباره بنی عمرو بن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث بن صمه و خوات بن جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر و دوا سب داشتند يك اسب از آن مقدار بن عمرو بود و دیگری از مرثد بن ابی مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می فرمود: جماعت منهزم شود و روی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منیه بن حجاج بود به غنیمت گرفت و هم شتر ابوجهل غنیمت او شد که تندرو بود و بر آن به غزا می رفت و در تخم کشی به کار می برد.»

ابوجعفر گوید: پس از بدر پیمبر در مدینه اقامت گرفت و چنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را برضد او کمک ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد یارش کنند و چون گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به رو شود جنگی بینند که مانند جنگ دیگر کسان نباشد.» و در پیمان شکست آوردند.

## جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصبه بنی قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون فرشیان دهد، بپایید مسلمان شوید شمامی دانید که من پیمبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

یهودان بنی قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور شو که با کسانی رویه‌رو شدی که جنگ تمسی دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

قتاده گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که ما بین بدرو احد پیمان شکنی کردند و با پیمبر بدجنگ برخاستند.»

زهری گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیمبر آورد که  
 «و اما تخافن من قوم خیامة فاتنذ الیهم علی سواہ»  
 یعنی: «اگر از گروهی خبیثی بدانستی منصفانه به آنها اعلام کن.»  
 و چون جبریل آیه را به سربرد پیمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقفی گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان را بستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن ابی در باره آنها سخن

« کرد . »

این اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیامبر خدا تسلیم شدند عبدالله بن ابی پیش وی آمد و گفت : « ای محمد باو اوستگان من نیکی کن . » و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم پیمان خزر حیان بودند .

پیامبر پاسخ نداد ، و باز عبدالله گفت : « ای محمد باو اوستگان من نیکی کن . » و پیامبر روی از او بگردانید .

گوید : و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد که فرمود : « مرا رها کن » و خشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد ، و باز گفت : « مرا رها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت نکنم ، تا باو اوستگان من نیکی کنی ، می خواهی چهار صد بی زره و سیصد زره پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده اند در يك روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم . »

فناده گوید : پیامبر فرمود : « آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند و فرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیامبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت ، و عبادة بن صامت آنها را با زن و فرزند از مدینه ببرد تا به ذباب رسانید و می گفت : « هر چه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی قینقاع پیامبر ابولبابه بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرده بود .

ابوجعفر گوید : « نخستین بار بود که پیامبر اسلام خمس گرفت ، و خمس غنایم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد . »

گوید : « هر چه پیامبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبدالمطلب آنرا

« می برد . »

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت . گویند که پیمبر و توانگران اصحاب بهروز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند و اوبا مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید با مردم در نمازگاه به نماز ایستاد و به دست خویش دوبروزه قولی بکی ، ذبح کرد .

جابر بن عبدالله گوید : « وقتی از بنی قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشند و مادر بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود . »

ابو جعفر گوید : ابن اسحاق برای جنگ بنی قینقاع وقتی معین نکرده جز اینکه گوید : « میان غزوه سوبق بود و رفتن پیمبر تا بنی سلیم و بحر ان که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریش . »

بعضی‌ها گفته‌اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی قینقاع سه غزای سفر جنگی بود و پنداشته‌اند که پیمبر نهم صفر سال سوم ( کذا ) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت ، و بقیه رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت که بنی سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای فرقة الکدر رفت و به روز جمعه غرة شوال سال دوم هجرت پس از آمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود ، بیش از هفت روز در مدینه نماند و شخصا به غزای فرقة الکدر رفت و قصد بنی سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بقیه شوال و ذی‌قعدة را در مدینه گذرانید و در این اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند .

ولی به گفته واقفی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی بن ابی طالب می‌برد ، و ابن ام مکتوم معیسی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی ها گفته اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و گله آورد و حادنه بود ، و دهم شوال به مدینه رسید و روز یازدهم همان ماه غالب بن عبدالله لیبی را با گروهی سوی بنی سلیم و عطفان فرستاد که کسان بکشتند و گله بگرفتند و روز چهاردهم شوال با غنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر ناذی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه به غزای سویق رفت .

غزوه

سویق

ابو جعفر گوید : « به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به مدینه باز گشت بقیه شوال و ذی قعدة سال دوم هجرت را آنجا گذرانید ، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن حرب رفت . »

گوید : « و در این سال مشرکان امور حج را به دست داشتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک که از مطلعان انصار بود گوید : « وقتی ابوسفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیه قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنابت آب به سر نزنند تا به جنگ محمد رود و با دو یست سوار از قرشیان برون شد تا قسم راست کرده باشد و از راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیک کوه تبت یک منزلی مدینه رسید و در تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، و به نزد حبیب بن اخطب شد و در او را بزد و حبیب بترسید و در ننگشود و آنجا پیش سلام بن مشکم رفت که سالار و گنجینه دار بنی نضیر بود و سلام او را به خانه برد و مهمان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت . »

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی



مدینه فرستاد که تا حدود عربص برفند و چند نخل کوچک را بسوزانند و یکی از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشند و باز گشتند .

و کسان خبر بمدینه آوردند و پیمبر به تعقیبشان تا فرقة الکدر رفت و از آنجا باز گشت و به ابوسفیان و باران وی دست نیافت ، و توشه های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به دست مسلمانان افتاد . و چون پیمبر با مسلمانان باز می گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

و هنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب و جماعتشان حمله کنید »

« که هر چه فراهم آورده اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه آنها ظفر یافتند »

« پس از آن نوبت شماست »

« قسم خورده ام که نزدیک زنان نشوم »

« و آب به سروتن نزنم »

« تا قبایل اوس و خزرج را نابود کنید »

« که دل از غم مشتعل است »

و ای به گفته واقفی غزوه سوئق در ذی قعدة سال دوم هجرت بود .

گوید : « پیمبر با دوستان کس از مهاجر و انصار برون شد . » و حکایت وی همانند ابن اسحاق است ، جز اینکه گوید : « ابوسفیان در عربص به سعید بن عمرو و مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت و چند خانه و مقداری گاه را که آنجا بود بسوخت و پنداشت که قسم وی راست شده و خبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «و ابوسفیان و یاران او کیسه‌های سوبق را می انداختند که سبکبار شوند که بیشتر توشه آنها سوبق بود، به همین جهت اینرا غزوه سوبق نام دادند.»

واقفی گوید: «پیمبر ابولبابه بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»  
ابوجعفر گوید: «در ذی حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون بسجده و پیمبر خدا او را در بقیع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال تولد یافت.  
ابوجعفر گوید: «به گفته واقفی علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه علیه السلام را در ذی حجه، بیست و دوم ماه پس از هجرت، به خانه برد و اگر این گفته درست باشد گفته اول درست نیست.»

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به شمشیر وی آویخته بود.

### آنگاه سال سوم هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوه سوبق بازگشت، بقیه ذی حجه و محرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به غزای نجد رفت و قصد قبیله غطفان داشت، و این را غزوه ذی امر گفتند، و تقریباً همه صفر، را در نجد گذرانید، پس از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بیشتر ربیع الاول را در مدینه بود، سپس به غزا برون شد و قصد قریش و بنی سلیم داشت و به بحران رسید که معدنی در حجاز بود و ماه ربیع الآخر و جمادی الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای

## خبر کعب ابن اشرف

ابو جعفر گوید: «در اہسن سال ہیمبر کسانى را براى کشتن کعب بن اشرف فرستاد.»

بہ گفتہ واقدى حادثہ در ربیع الاول ہمین سال بود .  
ابن اسحاق گوید : «قصۂ ابن اشرف چنان بود کہ وقتى قرشيان در بدر کشتہ شدند وزید بن حارثہ و عبداللہ بن رواحہ سوى مدینہ آمدند کہ ہمیر آنها را فرستادہ بود تا مزدۂ فتح و قتل مشرکان را بہ مسلمانان آنجا برسانند ، کعب بن اشرف کہ از مردم قبیلہ ہلی بود و مادرش از یہودان بنی نضیر بود وقتى این خبر بشنیدگفت :  
« وای ، راست مى گویند ؟ محمد کسانى را کہ این دو مرد مى گویند کشتہ است . اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند ، بخدا اگر محمد آنها را کشتہ باشد مرگ براى ما بہتر از زندگانى است .»

و چون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد ، سوى مکہ رفت و بہ نزد مطلب ابن ابى وداعہ سہمی منزل گرفت ، و مطلب اورا گرامى داشت و کعب بہ تحریک ہسر ضد ہمیر خدای پرداخت و شعر مى سرود و ہر کشتگان بہ جہاد افتادۂ قریش مى گریست . پس از آن بہ مدینہ بازگشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد ، و ہمیر گفت : «کى شرابن اشرف را کوتاہ مى کند ؟»

محمد بن مسلمہ گفت : «ای ہمیر خدای ! من این کار مى کنم و او را مى کشم.»  
ہمیر گفت : «بکن»

و چون محمد بن مسلمہ از پیش ہمیر بازگشت سروز جزاند کى کہ رمق اورا حفظ کند نخورد و ننوشید ، و این را بہ ہمیر گفتند کہ اورا بخواند و گفت : «چرا از خوردن و نوشیدن بازماندہ ای ؟»

گفت: «ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه؟»

پیمبر گفت: «تکلیفی بجز کوشیدن نداری.»

گفت: «ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگویم.»

پیمبر گفت: «هرچه خواهی بگویی.»

گوید: «محمد بن مسلمه و ابونائله سلکان بن سلامه که برادر شیرین کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با اوس سخن کرد و شعری خواند و پس از آن گفت: «ای ابن شرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نپان دار.»

گفت: «چنین کنم.»

گفت: «آمدن این مرد بلبه‌ای بود، که عربان به دشمنی مایسرخاسنند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و نانخوران ما به سختی افتادند و همه به محنت افتاده‌ایم.»

کعب گفت: «مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود.»

ابن نائله گفت: «خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم.»

کعب گفت: «فرزندان خویش را وثیقه دهید.»

گفت: «می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که همراهی منند، می‌خواهم آنها را پیش تو آورم که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم.» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود.

کعب گفت: «سلاح برای وثیقه بس است.»

گوید: «سلکان پیش یاران خویش بازگشت و قصه را برای آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند.»

« آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: « به نام خدا بروید » و دعا کرد و گفت: « خدا یا کمکشان کن. »

« آنگاه پیمبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابونائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت: « تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود. »

« کعب گفت: « این ابونائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند. »

« زن گفت: « به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم. »

« کعب گفت: « اگر مرد را به سوی ضربت خوانند، اجابت کند. »

« آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند:

« بیا به دره عجز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم »

کعب گفت: « چنانکه خواهید. »

« و به راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب

کشید و بویید و گفت: « هرگز عطری چنین خوشبوندیده ام. » پس از آن ساعتی

برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر

او را بگرفت و گفت: « دشمن خدا را بزنید. » و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری

نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: « وقتی دیدم از شمشیرها کاری بر نیامد و دشمن خدا

فریاد زد و بر همه قلعهها آتش افروخت، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد

آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد. »

گوید: « از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس خورده بود، و

براه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی امیه بن زبیر و بنی قریظه و بیعت گذشتیم تا به حره

عربض رسیدیم ، و اوس بن حارث کند می آمد که خون از او می ریخت و ساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود و نماز می کرد . بدو سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه باز گشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نباشد : پیمبر گفت : « به هر يك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصه بن مسعود بر این سینه تاخت و او را بکشت ، وی یکی از تجار یهود بود که با محیصه و کسانی رفت و آمد و دادوستد داشت . حویصه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که هر چه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی ؟ »

محیصه گوید : « به او گفتم اگر آنکه گفته او را بکشم فرمان دهد ، نورا نیز بکشم » و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟ »

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ، گردنت را می زنم »

گفت : « بخدا دهنی که ترا چنین کرد عجیب است » و مسلمان شد .

ابوجعفر گوید : « به گفتم و افندی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به گفته او در ربیع الاول ابن سال عثمان بن عفان ام کسلثوم دختر پیمبر خدا را به زنی گرفت و در جمادی الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به غزای انمار رفت که آنرا غزوة ذوامر نیز گویند .

گفته ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده ایم .

واقدی گوید : «نولد سایب بن یزید بن اخت النمر در همین سال بود .»

### غزوة قرده

واقدی گوید : «در جمادی الاخر این سال غزای قرده رخ داد و سالار آن زید ابن حارثه بود و ابن نخسین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت .»  
ابو جعفر گوید : «به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیمبر او را فرستاد در محل قرده، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگرفت .»

«وقصه چنان بود که پس از جنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناک شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان بیرون شدند . و از جمله ابوسفیان بود که نفره بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نفره بود و یکی از بکر بن وائل را به نام فرات بن حیان اجیر کردند تا بلد راه باشد و پیمبر زید بن حارثه را بفرستاد که بر سر آب قرده به آنها برخورد که مردان بگربختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیمبر آورد .»

ابو جعفر گوید : به گفته واقدی قصه این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما را بسته» و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند : «اگر در مکه بمانیم سرمایه های خویش را بخوریم .»

زعمه بن اسود گفت : «یکی را به شمانشان می دهم که اگر چشم بسته به راه نجد به رود راه را بجوید»

صفوان گفت : «این کیست ، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان می رویم .»

زعمه گفت : «این شخص فرات بن حیان است .»  
قرشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از

ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند .

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار و ظروف نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می‌بود ، وزید بن حارثه برون شد و راه کاروان را بیست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و خمس اموال کاروان بیست هزار شد که پیمبر گرفت و چهار خمس دیگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد ، و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتند اگر مسلمان شوی ترا نمی‌کشد و چون پیمبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد .

### قتل ابی رافع

#### یهودی

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیمبر خدا تأیید می‌کرده بود و پیمبر در نیمه جمادی الاخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد .

ابن اسحاق گوید : «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک بود ، و چنان بود که ابورافع پیمبر خدا را می‌آزرد و بر ضد وی تحریک میکرد و در قلعه خویش به سرزمین حجاز مقیم بود .

«وقتی فرستادگان پیمبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان گله های خویش را می‌بردند و عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت : « اینجا باشید تا من بروم و با دربان سخن کنم ، شاید بتوانم در آیم . »

گوید : و رفت و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت ، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد : « بنده خدا اگر



می‌خواهی در آبی در آبی که می‌خواهم در رابیندم . »

عبدالله گوید : « در آمدم و در طویله خری کمین کردم و چون کسان در آمدند در را بست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را بسر گرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود و چون آنها برفتند من بالا رفتم و هردری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کمک‌وی آیند به من دست نیابند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطافی تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع ! »

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : « من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری ساخت. ابورافع فریاد زد و من از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود و مرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشنش درآمد و دانستم که او را کشته‌ام ، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود و بیفنادم و پایم بشکست و آنرا با عمامه خویش بستم و برفتم تا نزدیک در نشستم و گفتم : « بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ بر آورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع بازرگان مردم حجاز در گذشت. و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « بابت را دراز کن » و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : « به گفته واقعی پیمبر در ذی‌حجه سال چهارم هجرت کس